

روشنفکری از جلوه‌ها و آثار تجدد است و ربطی به فکر روشن و درخشان ندارد. صاحبان اندیشه درخشان همیشه بوده‌اند و نام و عنوانی غیر از روشنفکر داشته‌اند. مفهوم روشن‌رایی و روشن‌اندیشی در قرن هیجدهم پیدا شد و چنان اهمیتی یافت که نام جریان غالب تفکر قرن هیجدهم را منورالفکری نهادند و مهم اینکه این منورالفکری ریشه تجدد و جان آن بود اما تجدد که قوام یافت، تعارض‌های ذاتی و درونیش به تدریج پیدا و پیداتر شد. هیچ تاریخی را نمی‌شناسیم که مثل تاریخ غربی در آغاز جوانی گرفتار تعارض و بحران شده باشد. این تاریخ، تاریخ بحران است اما گرفتار منورالفکری در باب بحران، سکوت کرده بود و سکوت چاره‌بران نبود. چنانکه می‌دانیم، بحران خیلی زود ظاهر شد و برای مواجهه با آن بود که روشنفکری پدید آمد یعنی گرفتار روشنفکری پدید آمد تا راه برون شد از بحران را بیابد و بنماید. رمانتیسیسم با زبان منورالفکری، بحران را نشان می‌داد بی‌آنکه بتواند از فائق آمدن بر آن چیزی بگوید. مارکس آشکارترین جلوه‌های تعارض مدرنیته را در متن زندگی و در صنعتی‌ترین شهر و کشور جهان دید و نشان داد. تا آن زمان هیچ فیلسوفی این چنین به قلب و مرکز جهان مدرن نزدیک نشده بود. مارکس می‌رفت تا راه علاجی برای دردهای مدرنیته بجوید اما او که از ظاهر آغاز کرده بود، علاج را هم در رفع تعارض‌های ظاهری و طرد ظواهر متعارض و متضاد دید. او زبانی گشود که گرچه با زبان منورالفکری تفاوت داشت، زبان درام تجدد و دفاع از آن بود. بعضی از نویسندگان آخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم میلادی این زبان را از مارکسیسم فرا گرفتند و به آن نام روشنفکری دادند. روشنفکری زبان دفاع از دو اصل اساسی سیاست مدرن یعنی آزادی و برابری است. نویسندگان دائرةالمعارف فرانسه، جان لاک و کانت و آدام اسمیت و استوارت میل و بسیاری دیگر کم و بیش حق آزادی را ادا کرده بودند (آیا معنی دار نیست که کانت فیلسوف مدرنیته، تحقق عدالت را به جهان دیگر حواله کرد؟). مارکس دریافت که در دوره کوتاه تاریخ تجدد عدالت فراموش شده و بورژوازی بنام آزادی، آن را قربانی کرده است گویی می‌بایست کاری کرد که به نام عدالت، آزادی قربانی شود و این طرح چنانکه می‌دانیم، اجرا شد. روشنفکری در این ماجرا گناهی نداشت و گرچه از طرح مارکس منشعب شده بود، جانب احتیاط را کم و بیش نگاه می‌داشت. این جلوه جدید تجدد که از عدالت دل نمی‌کند، گوشه چشمی هم به آزادی نداشت. برای صاحب‌نظرانی که جان تجربه آموز داشتند، آزمایش کمون پاریس (1870) کافی بود تا به احتمال شکست مارکسیسم توجه کنند ولی این شکست در همان اوایل روی کار آمدن بلشویکها در روسیه آشکار شد. راسل و رومن رولان و آندره رید و جان دیوئی که با انقلاب اکتبر همدردی و همراهی کرده بودند، به زودی از این راه بازگشتند اما از اندیشه حل تعارض‌های جامعه جدید منصرف نشدند. جلوه سیاسی تر یا کاملاً سیاسی روشنفکری و پدید آمدن این نام مشهور به زمانی باز می‌گردد که در پاریس افسری بنام دریفوس را به جاسوسی متهم کردند و عده‌ای از نویسندگان فرانسه که امیل زولا در رأس آنها بود، به نام انتلکتوئل این اتهام را ناروا و ظالمانه خواندند و به دفاع از متهم برخاستند. زولا مقاله‌ای نوشت و اتهام را متوجه متهم کنندگان کرد. عنوان مقاله این بود: «من متهم می‌کنم». زولا و دوستانش در جناح چپ قرار داشتند. وقتی فهرست روشنفکران نامدار را مرور می‌کنیم، همه را کم و بیش مایل به سوسیالیسم و جناح چپ سیاسی اروپا و آمریکا می‌بینیم. بعضی از آنها نه خود را سوسیالیست می‌دانستند و نه کسی به آنها چنین عنوانی داده است مثل راسل و دیوئی. دیوئی کمتر از راسل در عالم روشنفکری شهرت داشته و در وادی سیاست عملی کمتر وارد شده است. او که در علاقه به انقلاب اکتبر با راسل شریک بود، بیشتر تمایل به جانب چپ داشت و مخصوصاً از بستگی‌های راسل به سنن منورالفکری انگلیسی آزاد بود. دیوئی یک پراگماتیست به تمام معنی بود و با اینکه بیشتر به فیلسوفی شهرت دارد، اثر خود را بر روشنفکری آمریکایی نهاده است چنانکه رورتنی به صراحت خود را پوینده راه او می‌دانست و راولز تبیین جایگاه عدالت در لیبرالیسم را دانسته یا ندانسته به عنوان کوششی برای تحقق طرح دیوئی به عهده گرفت. در طیف دیگر روشنفکری کسانی قرار گرفته‌اند که خود را نه فقط سوسیالیست بلکه مارکسیست می‌دانستند. اگر انقلاب اکتبر روی نداده بود، مسلماً لنین و تروتسکی در عداد روشنفکران مارکسیست قرار می‌گرفتند اما قرار گرفتن این دو در رأس حکومت بلشویک، آنها را از زمره روشنفکران خارج کرد. من چند سال پیش نوشتم که چه گوارا را آخرین روشنفکر می‌دانم. نمی‌دانم او تا چه اندازه مارکسیست بود اما در اینکه علائق مارکسیست داشت، تردید نباید کرد. مهم این بود که او به عهد

روشنفکری و مخصوصاً به اصل روشنفکری شرکت نکردن در حکومت وفادار ماند. اگر بگویند چه گوارا اهل مبارزه و مجاهده بود و به قیل و قال پرداخت، می گویم او در زمره آخرین روشنفکران و از نسل آخر روشنفکری بود و به این جهت او را با نسل های پیشین روشنفکری نباید قیاس کرد. بهرحال من بعد از چه گوارا کسی را نمی شناسم که واجد صفات روشنفکرانی مثل امیل زولا، آنتول فرانس، رومن رولان و بلاخره ژان پل سارتر باشد. اینها که نام بردم، که بودند و چه صفاتی داشتند؟ اینها همه نویسنده بودند و سارتر علاوه بر هنر نویسندگی، فیلسوف هم بود. اینها عمل حکومتها را با دید چپ سوسیالیست نقد می کردند و هیچکدام در شغل سیاست وارد نشدند. اینها همه از حریم آزادی و عدالت و صلح و آسایش مردمان که میراث منور المفکری قرن هیجدهم بود، دفاع می-کردند. وقتی نوبت به سارتر و چه گوارا رسید، این دفاع مشکل شده بود. سارتر در سال های آخر عمر از کار روشنفکری دست کشید و چه گوارا از میان سیاست و روشنفکری و چریک بودن، این آخری را برگزید. البته هنوز نام و رسم روشنفکر و روشنفکری باقی است و انواع و اقسام عجیب آن مثل روشنفکری دینی هم ظهور کرده است اما این نامها و رسوم دیگر مسمی و باطن ندارند یعنی روگرفت روشنفکری و نحوی تشبّه به آنند. آن زمان که امثال امیل زولا از عدالت دفاع می کردند، هنوز این اعتقاد قوت داشت که جهان متجدد پسوی مقصد عدالت و آزادی می رود اما وقتی هیچیک از دو جناح سوسیالیست و لیبرال دموکرات از آزمایش خود چندان رو سفید بیرون نیامدند و امیدها بی پشتوانه شد، صاحبان استعداد روشنفکری چه می توانستند بکنند جز اینکه سخنان تکراری بگویند. من این نکته را وقتی دریافتم که رهبر جنبش دانشجویی فرانسه در سال 1968 به زودی به حکومت پیوست و صاحبان حوزة فرانکفورت که آنان را آموزگار جنبش می دانستند، از قبول انتساب جنبش به خود و حوزة فکریشان امتناع کردند فیلسوف حق دارد که خود را مسئول ایدئولوژی بر گرفته از تفکر خود نداند اما سارتر هم که تا آن زمان مشهورترین روشنفکر بود، در این میدان وارد نشد و مدتی بعد در هنگام انتخابات ریاست جمهوری فرانسه پس از ماهها سکوت چند ساعت مانده به انتخابات اعلام کرد که من به بی قانونی رأی می دهم. سارتر با بیان این جمله به قلب اگزیستانسیالیسم خود بازگشته بود. اگزیستانسیالیسم گرچه به تاریخ مدرن تعلق داشت، گسست ها و گسیختگی های آن را نیز نشان می داد. نمی دانم چرا نرسیده اند (با من ندیده و نشنیده ام که بپرسند) چرا سارتر که جوهر فلسفه اش آزادی بود، در تمام دوران روشنفکری خود به سوسیالیسم و مارکسیسم تعلق خاطر داشت. درست است که او در نمایشنامه «دست های کثیف» به کمونیست ها حمله کرد و روزنامه اومانیته ارگان حزب کمونیست فرانسه در مقام مقابله، اگزیستانسیالیسم را فلسفه رنج و بیهودگی خواند ولی او خیلی زود به جناح چپ بازگشت و حتی گاهی خود را ماتریالیست و مارکسیست خواند. در پایان عمر که از او پرسیدند آیا او را اگزیستانسیالیست یا ماتریالیست بخوانند، اول پرسیده بود آیا باید یکی از این دو را برگزینم؟ و چون سکوت کرده بودند گفته بود اگزیستانسیالیسم را ترجیح می دهم. سارتر در سالهای آخر عمر از روشنفکری استعفا کرده بود. این قضیه استعفا از روشنفکری ربطی به اشخاص ندارد بلکه با ظهور پست مدرنیته، عهد روشنفکری پایان یافته و روشنفکران در سنگر دفاع از مدرنیته قرار گرفته اند. اکنون آنها چه خواهند و چه نخواهند، در برابر سیاست کشورهای غربی نمی ایستند و در بهترین صورت سکوت می کنند. آنها در این صورت عهد روشنفکری را شکسته اند. شاید فیلسوفان یعنی امثال فوکو و دریدا و دلوز و ... را نتوان روشنفکر دانست چرا که آنها بی اینکه مخالف اصول مدرنیته باشند، به آن بستگی نداشتند. پوپر و رورتی و ... نقاد سیاست دولت های اروپایی و آمریکایی نبودند و اگر گله و شکوه ای داشتند، ربطی به اصول و کلیت این سیاست ها نداشت. بنیانگذاران حوزة فرانکفورت هم چون در نقد مدرنیته راسخ نشدند، برای خلف خود هابرماس این زمینه را فراهم کردند که او نقد استادان خود را متوجه خردابزاری مدرنیته بداند و در انتظار خرد هم زبانی بماند. اکنون در اروپا و آمریکا از هیچ سویی صدای روشنفکری به گویش نمی رسد. در این وضع امر عجیبی به نام روشنفکری دینی ظهور کرده است. روشنفکری دینی یا باید چیزی مانند چوب آهنی و مثلث پنج ضلعی باشد یا در زمانی که سوسیالیسم و لیبرال دموکراسی مرجعیت خود را از دست داده اند، سیاست ها را نه فقط از موضع اعتقادات دینی و اخلاقی بلکه با نظر داشتن به یک نظام دینی گسسته از عهد تجدد، نقد کند. آیا مصداق روشنفکری دینی تاکنون این بوده است؟ اینکه یک پزشک یا مهندس و حقوق دان و جامعه شناس، متدین و متشرع باشند و در سیاست وارد شوند، آنها را روشنفکر دینی نمی توان نامید. اینهم شوخی بدی است که تحصیل کردگان جهان رو به توسعه که کشور و ملتشان هزار درد و گرفتاری دارد، بکوشند با رجوع به سنن خود درمانی برای دردهای تجدد پیدا کنند.

سخن کوتاه کنم. شرط روشنفکری اعتراض به تجاوزی است که به عدالت و آزادی موعود تجدد می شود. مبنای اعتراض هم وعده های صلح و آزادی و عدالت قرن هیجدهم است. اگر روشنفکری به صفت دینی متصف شود، ملوک و مبنای حکم روشنفکر هم باید دین و دینی باشد. چنانکه گفته شد، روشنفکرانی هستند که با ملوک قواعد تجدد به ظلم و اختناق اعتراض می کنند و در عین حال اعتقادات دینی دارند و اعمال دینی به جا می-آورند. می توانیم این روشنفکران را روشنفکران متشرع یا متأدب به آداب شریعت بدانیم اما اگر اینها خود مسلمان یا مسیحی و . . . باشند، روشنفکری شان به هیچ دینی منسوب نمی شود. در این باب گفتنی های بسیاری است که در این مجمل مجال ذکر آنها نیست. من گمان می کنم وقتی مار-کوزه در دهه شصت وظیفه روشنفکران را به دانشجویان و از طریق دانشجویان به مردم طبقات متوسط واگذار کرد، بر خلاف میل خود شأن نظری مارکسیسم را تقویت نکرد بلکه با پایان دادن به تاریخ روشنفکری، تکلیف را از دوش روشنفکران که نمایندگان شان بالنسبه نظری جناح چپ تجدد بودند، برداشت. مع هذا در همه جا هنوز کسانی به نام روشنفکر وجود دارند اما آنها یا خاموشی و انزوا گزیده-اند، یا به کارهای دیگر مشغولند. از زمانی که پایان ایدئولوژی اعلام شد و این نام و عنوان زیبا خیلی زود به معنی مطلق بودن لیبرال دموکراسی موجود تفسیر شد، روشنفکران هر قیدی که داشتند و به هر ملت و کشوری وابسته بودند، جز تأیید لیبرال دموکراسی چه می توانستند بکنند؟ من در باب لیبرال دموکراسی در اینجا چیزی نمی-گویم اما اگر لیبرال دموکراسی همه حسن است و آن را ملوک هنر و فلسفه و درک و درایت باید دانست و به آن هیچ اعتراض نمی توان و نباید کرد، زبان روشنفکر ناگزیر در کام می ماند. دموکراسی ایدئولوژی خوبی است اما بدانیم که با مطلق شدن لیبرال دموکراسی، کار روشنفکری پایان می یابد.